

# آرش کمانگیر

(1)

برف می بارد،  
برف می بارد به روی خار و خارا سنگ  
کوه ها خاموش  
دره ها دلنتگ  
راه ها چشم انتظار کاروانی با صدای زنگ  
بر نمی شد گر ز بام کلبه ای دودی  
یا که سوسوی چراغی، گر پیامیمان نمی آورد  
رد پاها گر نمی افتاد، روی جاده ها لغزان  
ما چه می کردیم در کولاک دل آشفته و سرد

آنک، آنک کلبه ای روشن،  
روی تپه، روبروی من،  
در گشودندم،  
مهربانی ها نمودندم  
زود دانستم که دور از داستان خشم برف و سوز  
در کنار شعله آتش  
قصه می گوید برای بچه های خود، عمو نوروز

- « گفته بودم زندگی زیباست.  
گفته و ناگفته، ای بس نکته ها کاینجاست  
آسمان باز،  
آفتاب زر،  
باغ های گل،  
دشت های بی در و پیکر،

سر برون آوردن گل از درون برف،  
تاب نرم رقص ماهی در بلور آب،  
بوی خاک عطر باران خورده در کهسار،  
خواب گندم زارها در چشمه مهتاب،  
آمدن، رفتن، دویدن  
عشق ورزیدن،  
در غم انسان نشستن،  
پا به پای شادمانی های مردم پا کوبیدن،

کار کردن، کارکردن،  
آرمیدن،  
چشم انداز بیابان های خشک و تشنه را دیدن،  
جرعه هایی از سیوی تازه آب پاک نوشیدن

گوسفندان را سحرگهان به سوی کوه راندن  
هم نفس با بلبلان کوهی آواره، خواندن  
در تله افتاده آهو بچگان را شیر دادن  
نیمروز خستگی را در پناه دره ماندن

گاه گاهی،  
زیر سقف این سفالین بام های مه گرفته،  
قصه های در هم غم را ز نم های باران ها شنیدن  
بی تکان گهواره رنگین کمان را،  
در کنار بام دیدن،  
یا شب برفی، پیش آتش ها نشستن  
دل به رویاهای دامن گیر و گرم شعله بستن.

آری، آری زندگی زیباست.  
زندگی آتشگهی دیرنده پابرجاست  
گر بیفروزش، رقص شعله اش در هر کران پیدا است  
ورنه: خاموش است و خاموشی گناه ماست.»

پیرمرد آرام و با لبخند:  
کنده ای در کوره افسرده جان افکند،  
چشمه‌ایش در سیاهی های کومه جستجو می کرد!  
زیر لب آهسته با خود گفتگو می کرد.

«زندگی را شعله باید بر فروزنده،  
شعله ها را هیمة سوزنده  
جنگل هستی تو، ای انسان!

جنگل، ای روییده آزاده  
بی دریغ افکنده روی کوه ها دامن  
آشیان ها بر سر انگشتان تو جاوید،  
چشمه ها در سایبان های تو جوشنده،  
آفتاب و باد و باران بر سرت افشان،

جان تو خدمتگزار آتش،  
سربلند و سبز باش ای جنگل انسان!

زندگانی شعله می خواهد، صدا سر داد عمو نوروز  
-«شعله ها را همیشه باید روشنی افروز  
کودکانم، داستان ما، ز «آرش» بود.

او به جان خدمتگزار باغ آتش بود.  
روزگاری بود.  
روزگار تلخ و تاری بود،  
بخت ما چون روی بدخواهان ما تیره،  
دشمنان بر جان ما چیره،  
شهر سیلی خورده هذیان داشت.  
بر زبان بس داستان های پریشان داشت  
زندگی سرد و سیاه چون سنگ  
روز بد نامی،  
روزگار ننگ

غیرت اندر بندهای بندگی بی جان،  
عشق در بیماری دل مردگی بی جان  
فصل ها فصل زمستان شد  
صحنه گلگشت ها گم شد، نشستن در شبستان شد  
در شبستان های خاموشی  
می تراوید از گل اندیشه ها عطر فراموشی.

ترس بود و بال های مرگ،  
کس نمی جنبید، چون بر شاخه برگ از برگ  
سنگر آزادگان خاموش،  
خیمه گاه دشمنان پر جوش.

مرزهای ملک،  
همچو سرحدات دامنگستر اندیشه، بی سامان  
برج های شهر،  
همچو باروهای دل، بشکسته و ویران.  
دشمنان بگذشته از سرحد و از بارو.  
هیچ سینه کینه ای در بر نمی اندوخت،  
هیچ دل مهری نمی ورزید.  
هیچ کس دستی به سوی کس نمی آورد.

هیچ کس در روی دیگر کس نمی خندید  
باغ های آرزو بی برگ، آسمان اشک ها پربار  
گر مرد آزادگان در بند،  
روسی نامردمان در کار.

انجمن ها کرد دشمن،  
رایزن ها گرد هم آورد دشمن،  
تا به تدبیری که در ناپاک دل دارند:  
هم به دست ما شکست ما بر اندیشند،  
نازک اندیشانشان، بیشرم،  
که مباداشان دگر روزبھی در چشم،  
یافتند آخر فسونی را که می جستند.

چشم ها با وحشتی در چشمخانه هر طرف را جستجو می کرد،  
وین خبر را هر دهانی زیر گوش بازگو می کرد،  
«آخرین فرمان،  
آخرین تحقیر . . .

«مرز را پرواز تیری می دهد سامان!  
«گر به نزدیکی فرود آید،  
«خانه هامان تتگ،  
«آرزومان کور . . .  
«ور بپرد دور،  
«تا کجا؟ تا چند؟

«آه! . . . کو بازوی پولادین کو سر پنجه ایمان؟»  
هر دهانی این خبر را بازگو می کرد  
چشم ها، بی گفتگویی، هر طرف را جستجو می کرد.

پیرمرد، اندوهگین، دستی به دیگر دست می سایید  
از میان دره های دور، گرگی خسته می نالید.  
برف روی برف می بارید  
باد بالش را به پشت شیشه می مالید

- «صبح می آمد.» -

پیرمرد آرام کرد آغاز.  
- «پیش لشگر دشمن سیاه دوست،  
دشت نه، دریایی از سرباز . . .

آسمان الماس اخترهای خود را داده بود از دست  
بی نفس می شد سیاهی در دهان صبح،  
باد پر می ریخت روی دشت باز دامن البرز.  
لشگر ایرانیان در اضطرابی سخت درد آور،  
دو دو و سه سه به پیچ پیچ گرد یکدیگر؟  
کودکان بر بام،  
دختران بنشسته بر روزن،  
مادران غمگین کنار در،  
کم کمک در اوج آمد پیچ و پیچ خفته.  
خلق چون بحری بر آشفته،  
به جوش آمد،  
خروشان شد،  
به موج افتاد،  
برش بگرفت و مردی چون صدف  
از سینه بیرون داد.

سیاوش کسراییی